



جشن تولد

مامان یک جرعه آب هلو خورد و گفت: «این یک قدرت جادویی است!... وقتی عموجان آب هلو می‌خورند، می‌توانند با ناخن شست پای مردم ارتباط برقرار کنند.»
- به شرطی که آن ناخن، دقیقاً توی لیوان آب هلویم افتاده باشد!

با شنیدن این حرف، مامان با چشم‌های ورقلمبیده از جا بلند شد. دستش راستش را روی دهانش گذاشت و به ساعت مچی روی دست چپش نگاه کرد.

پادشاه از مادر پرسید: «دیرتان شده خانم جوان؟»
بابایم گفت: «نه... دارد زمان و فاصله را اندازه می‌گیرد تا مناسب‌ترین جا را برای استفرغ انتخاب کند!»
پادشاه گفت: «بچه‌های سه ساله هم می‌دانند بهترین جا برای بالا آوردن کجاست: ... صندوق تاکسی!»
زن عموی چاق و صبور، دستی به غبغب با آهتش کشید و گفت: «خب... حالا برگردیم به جشن تولد.»

پادشاه چشم‌هایش را ریز کرده بود و داشت با دقت به تک تک ما نگاه می‌کرد.

- تا وقتی معلوم نشود این ناخن

شست پا مال چه کسی است، هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند از این کاخ خارج شود... به جز موجوداتی که کلاً شست پا ندارند!

بابونه، دولا شد و پایش را از توی دمپایی کوچک صورتی‌اش بیرون آورد. وقتی مطمئن شد که شست پا دارد، دوباره دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و تند تند پلک زد!
زن عمو هن و هن‌کنان



تا حالا برایتان پیش آمده که توی جشن تولدتان، هیچ هدیه‌ای نگیرید؟... جشن تولد من توی آشپزخانه‌ی زن‌عمو برگزار شد. اما آخرش پادشاه بی‌تربیت‌ها گفت: «گوش کن بچه، فعلاً از هدیه خبری نیست.»

من بغض کردم و گفتم: «لطفاً هدیه‌های جشن تولدم را بدهید... همه دیدند که من به یازده تا شمع فوت کردم... به هر چیز دیگری هم که لازم باشد، فوت می‌کنم!»

همه چیز از یک لیوان آب هلو شروع شد. توی جشن تولد من، پادشاه آخرین قطره‌های آب هلویش را خورد. بعد لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: «احساس می‌کنم دیشب، یک نفر بعد از ساعت دوازده به آشپزخانه آمده... او یک یک ناخن‌گیر همراهش داشته... احساس می‌کنم شست پای این شخص، هنوز درد می‌کند... چون که ناخن شست پایش را از ته ته کوتاه کرده.»

می‌اندازد. اما هرگز این ننگ را قبول نمی‌کند که ناخن شست پایش، توی لیوان آب هلوی خودش افتاده باشد. به هر حال، پادشاه بسته‌های هدیه را زیر بغل‌هایش گرفت و گفت: «همه‌ی هدیه‌ها می‌رود توی کمد من... تا وقتی که صاحب ناخن پیدا شود.»

من لپم را روی میز گذاشتم و گفتم: «نمره‌ی تاریخ من همیشه بیست است... تا امروز در تاریخ، صاحب هیچ ناخنی پیدا نشده!»

همین موقع مادرم به آشپزخانه برگشت. صورتش چند سال پیرتر از ده دقیقه پیش به نظر می‌آمد. معلوم بود که بالا آوردن موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بود!



مامان مثل بازجوه‌های توی فیلم، برای خودش یک لیوان آب ریخت و گفت: «جناب پادشاه، شما خودتان دیشب ساعت دوازده کجا بودید؟»

پادشاه گفت: «می‌خواهی زندگی‌نامه‌ام را بنویسی؟!»

مامان گفت: «مردها موجودات خیلی عجیبی هستند... آن‌ها در هشت سالگی یاد می‌گیرند که ناخن‌هایشان را کوتاه کنند. اما تا هشتاد سالگی یاد نمی‌گیرند آن را توی سطل آشغال بریزند!»

پادشاه به طبقه‌ی بالا رفت و هدیه‌ها را با سر و صدا، توی کمد مخصوصش گذاشت. بعد برگشت و رو به پدرم گفت: «پس فعلاً متهم اصلی تویی.»

پدر گفت: «جناب پادشاه، حتماً قبول دارید من از آن جور آدم‌هایی نیستم که ناخن‌هایشان را به خورد دیگران می‌دهند... چون که خودم همه‌ی آن‌ها را می‌خورم!»

پادشاه دستش را روی شانه‌ی پدرم گذاشت و گفت: «هیچ

گل‌های توی گلدان را مرتب کرد.

– چه روز خوبی... امروز گل‌ها خیلی قشنگند... امروز همه باید شاد و خوشبین باشند.

– گل‌ها مثل همیشه قشنگند... ولی آب هلوها مثل همیشه نیستند... این چه جور جشن تولدی است... مطمئنم شما می‌خواهید مرا بکشید... من این‌جا به جز خودم، همه را به شکل تمساح‌های چهار متری با پوزه‌های خونی می‌بینم.

زن عمو گفت: «اووم ... یادش به خیر... توی جشن عروسی‌مان دو دقیقه به داماد وقت دادند که حرف بزند... تو، آن‌جا هم همین مطلب را گفتی!... بروم آلبوم عروسی را بیاورم تا با هم ببینیم؟»

پادشاه سیگارش را به علامت جنگ روشن کرد. بعد چند تا سرفه‌ی بد صدا سر داد و گفت: «موضوع را عوض نکن... تو در عوض کردن موضوع استادی... از دستت شکایت می‌کنم... پنجاه سال است که تو به عوض کردن موضوع مشغول بوده‌ای...»

– من؟!... من پنجاه سال است که به عوض کردن رو بالشی‌ها مشغولم!

– گوش کنید... با همه‌تان هستم... مرا مسخره می‌کنید؟... ناخن شست پایتان را درست توی همان آب میوه‌ای می‌اندازید که من عاشقش هستم؟!... اما پادشاه شما، بدتر از این‌هایش را دیده است... وقتی سرباز بودم، توی سالن غذاخوری بلندشدم و گفتم: چه کسی ریشش را توی ظرف ماست و خیار من کوتاه کرده؟!...

زن عمو بشقاب انجیر را جلو پادشاه گذاشت. بعد گفت: «یک نفر توی این خانه هست که بلد است درست از ناخن‌گیر استفاده کند. اما بلد نیست درست از لیوان استفاده کند!»

پادشاه گفت: «من می‌خواهم بدانم آن یک نفر، چه کسی است... بعدش آن یک نفر، کمی دردش می‌گیرد... مثل موشی که لای تله گیر می‌کند.»

همه‌ی ما می‌دانستیم که آن ناخن شست پا، مال کسی نیست جز خود پادشاه... یک پادشاه بی‌تربیت، ناخن‌هایش را هر جایی

ختری تو را تهدید نمی‌کند جوان.»

پدرم نفس راحتی کشید و گفت: «بعله... خوشبختانه همه می‌دانند کار من نیست... این کاخ پر از ناخن شده... اما می‌خواهم یک سر نخ به شما بدهم جناب پادشاه... من چهارشنبه‌ها کتاب شعر می‌خوانم. هر چهارشنبه، وقتی کتاب شعر را باز می‌کنم، یک ناخن لای آن می‌بینم.»

– خب سه شنبه‌ها کتاب شعر بخوان!

پادشاه، ناخن هلالی شکل را بین دو انگشت گرفت. بعد مثل سگ‌های گران‌بها، پشت و رویش را نگاه کرد. آن را با دو دست گرفت و خم و راست کرد. ناخن مثل فنر از لای انگشت‌های پادشاه در رفت و توی لیوان آب هلوی خواهرم افتاد. پادشاه با این اتفاق، حسابی هیجان‌زده شد... انگار توی «مسابقه‌ی پرتاب ناخن شست پا در لیوان آب هلو» گُل زده بود!

چشم‌های بابونه، مثل گوشواره‌های بسیار بسیار بزرگش، گرد شد. بعد هم بنا کرد با صدایی مثل ریش‌تراشی برقی، گریه کردن... زن عمو، موهای صاف دختر را نوازش کرد.

– چرا گریه می‌کنی عزیزم?... از یک ساعت پیش، تو فقط داشتی به لیوان آب هلویت نگاه می‌کردی.

– اووووو... اووووو... خب می‌خواستم نیم ساعت دیگر هم نگاه کنم!

پادشاه گوشواره‌های حلقه‌ای و بسیار بزرگ بابونه را تکانی داد و گفت: «چرا گوشواره‌های تو این قدر بزرگ است?... فکر کنم دو تا دلفین بتوانند از تویشان شیرجه بزنند!... بگو ببینم این ناخن مال تو نیست؟»

بابونه نگاهی به ناخن گول پیکر انداخت و دوباره زد زیر گریه.

پدرگفت: «این ناخن مال این بچه نیست... اگر مال این بچه باشد، این بچه، یک بچه فیل است!»

پادشاه ناخن شست پا را از توی لیوان آب هلوی بابونه برداشت و جلو چشم‌های ما حرکت داد.

– این ناخن مال کیه?... فکر می‌کنید من نمی‌توانم پیدایش کنم؟

بعد از این حرف، پادشاه ناگهان به طرف زن عمو چرخید.

– چیه پیرمرد?... نزدیک بود ملاقه از دستم بیفتد.

– خانم ملاقه به دست! مدّت‌هاست که به خاطر من ملاقه‌ای از دست شما نیفتاده است... شما دیگر این آدم بدبخت را دوست ندارید... به هر حال، اگر توی دادگاه ثابت شود که این ناخن، مال شست پای شماست، بنده شما را طلاق می‌دهم!

– دادگاه?... من فقط امروز رفتم بازار و چند تا هلوی آبدار خریدم... اصلاً هم کاری به شست پاهایم نداشتم.

– فعلاً چیزی نگو... توی دادگاه بیست دقیقه وقت می‌دهند تا درباره‌ی شست پاهایت، از خودت دفاع کنی... یعنی ده دقیقه برای هر شست!

بعد از این حرف، پادشاه مرا از روی صندلی بلند کرد. بعد ناخن را بالای سرم حرکت داد و گفت: «به قیافه‌ی این پسر نگاه کنید... می‌تواند کار همین پسر باشد... با این که صورتش شبیه عکس روی بسته بندی پوشک است!»

یک قطره‌ی درشت آب هلو، از روی ناخن چکید و توی لیوان من افتاد. پادشاه گفت: «اوهوی بچه... تو بقیه‌ی آب هلویت را می‌خوری؟»

– تصمیم گرفته‌ام اگر مادرم اجازه بدهد، تا آخر عمرم آب هلو نخورم!

پادشاه دور میز قدم زد و گفت: «توی لیوان آب هلوی من ناخن می‌اندازند... بله... درست است... مثل همیشه، دشمن جرئت ندارد جنگ را از راه خشکی شروع کند!... باید ناخن را روی شست پای همه امتحان کنیم تا صاحبش پیدا شود.»



مامان یک قرص اتوبوسی دیگر خورد و گفت: «فکر کنم باید به خواهرم هم سر بزنم!»
 بعد به پادشاه گفت: «پس قبول دارید که ناخن شست پای یک پادشاه بی‌تربیت هم ممکن است ساعت دوازده شب توی لیوان‌های آشپزخانه بیفتند؟»
 پادشاه یک سیگار دیگر روشن کرد و گفت: «من پنجاه و نه سال است دارم ناخن‌هایم را کوتاه می‌کنم... پس می‌دانم که آب هلو خوش مزه، جای ناخن نیست... اگر آب کرفس بود، شاید حرفتان را قبول می‌کردم!... بنابراین، تا صاحب ناخن را پیدا نکنید، از هدیه‌ها خبری نیست!»



مامان گفت: «پادشاه، شما موقع گرفتن ناخن، چانه‌تان را روی زانویتان می‌گذارید و چشم‌هایتان به حالت نیمه بسته در می‌آید... بد نیست این ناخن، روی شست پای خودتان هم امتحان شود.»
 پادشاه گفت: «این تنها راه لذت بردن از کوتاه کردن ناخن است... البته باید سعی کنید فقط روی صدای چرق چرق ناخن‌ها متمرکز شوید... ناخن مثل کره‌ی یخ زده، دو تکه می‌شود و این احساس، خیلی شاعرانه است... اما من هیچ وقت ناخنم را توی لیوانم نمی‌اندازم... اگر قلک پس‌انداز این بچه‌ها را باز کنید، می‌بینید که پر از ناخن است!»
 مامان یک قرص ضد تهوع از توی یخچال برداشت و بعد، آن را با کمک یک لیوان آب که لبریز شده بود، خورد.
 زن عمو هن و هن کتان جلو آمد و گفت: «بینم چی خوردی دخترجان... این قرص‌ها که مخصوص تهوع در اتوبوس است... اصلاً به عوارضش فکر کرده‌ای?... از این قرص‌ها فقط قبل از سفر با اتوبوس استفاده می‌کنند.»
 پدر ورق قرص را گرفت و نگاهش کرد. بعد به مادرش گفت: «چاره‌ای نیست... تا مریض نشده‌ای، با اتوبوس برو و یک سری به پدر و مادرت بزن!»
 زن عمو یک لیوان تمیز برداشت و دوباره برای پادشاه آب هلو ریخت.
 مامان چشمکی به زن عمو زد. بعد عینکش را گذاشت و مثل خانم معلم‌ها انگشتش را برای پادشاه تکان داد.
 - یک بار دیگر فکر کنید... شما دیشب ساعت دوازده کجا بودید?... درست ساعت دوازده...
 پادشاه گفت: «سایه‌ای را می‌دیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت... بعد هم به طرف آشپزخانه پیچید... دیگر چیزی یادم نمی‌آید.»
 - خب... آن سایه... سایه‌ی خودتان بوده!
 پدر دست‌هایش را روی میز دراز کرد و گفت: «اجازه بدهید من هم کمک کنم... جناب پادشاه، شما آلبرت اینشتین را می‌شناسید؟»
 - چه طور آن دانشمند مشهور را نمی‌شناسم?... یک بار روی همین چمن کاخ، بهش چای و بیسکویت دادم... خودم نشسته بودم رو به رویش و داشتیم ناخن‌هایم را می‌گرفتم... آقای اینشتین، بزرگ‌ترین دانشمندی است که تا امروز، ناخن من توی فنجان چایش پریده!